

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

من احمقہ !

علی تخت کشا



پدرم! احمق بودم که در بچگی به عکس کرم خندان بیرون آمده از سیب خندیدم!

و نفهمیدم که چه آفتی می تواند باشد. آری. از بچگی...

کودکی دوران عجیبیست. چه حرف هایی که به خوردمان نمی دهند، چه تفکراتی را نا دانسته در ذهنمان فرو نمی نشانند.

ولی اشتباه از من بود که نفهمیدم حرف های تو راه است و رهنمود هایت توشه ی راه. بچگی کردم...

پدرم! احمق بودم که از عصبانیتت خورده به دل می گرفتم.

نمیدانستم که عصبانیت تو مانعیت برای غرق نشدن در معمول های این دنیای کثیف.

دنیایی که در پس چهره زیبایش، چه زشتی ها که در خود ندارد. ولی نفهمیدم. نفهمیدم تو بودی که نگذاشتی من پس چهره ی دنیا را ببینم. و فکر میکردم دنیا زیباست. دنیایی رنگارنگ را در ذهن داشتم.

ذهن؟ ذهنیاتم هم گاهی به چالش کشیده می شوند. آنچه بر ذهن می آید و بر زبان نباید. اما چه کنم؟ گاهی می آید! سیر تفکراتم شاید مشابه جاده ای خاکی بود. جاده ای خاکی اما پر رفت و آمد. و امان از ذهن بیمار. سخت است بیمار باشی و ندانی. شاید خود را نشان ندهد، اما روزی تو را از پا خواهد انداخت. در نوجوانی نفهمیدم...

پدرم! احمق بودم که با همان ذهن بیمار وارد این دنیا شدم.

در سطح شهر، کوچه، خیابان، هرچه دیدم، هرچه شنیدم، گویی همانند همان کرم خندان بود! معادلاتم بهم ریخت، تئوری هایم از هم گسست. و من نفهمیدم که چه شد آن رنگ بندی استادانه؟ شاید آن موقع بود که خاکستری را شناختم.

ساخته ی محتویات افکارم هستم. ساخته، پرداخته، افراخته. نکونامی را دیدم که مُرد. سعدی هم در این وانفسا به دوگانگی می افتد! شاید رسیدن به نهایت برایم

زود بود. شاید هنوز تفکرات خام دارم. شاید هنوز نیاز دارم تا تو مرا نصیحت کنی. یادت هست؟ می دانم که می دانستی حوصله ام از نصیحت هایت سر میرفت. ولی ادامه میدادی و من اگر آن زمان همانند امروز می اندیشیدم، آنها را حک می کردم در پهنای سپید حافظه ام. وسعتی که اکنون سپید نیست و نخواهد شد.

از انسان ها چه گفתי ؟ پدر ندیدم. آن کرامت انسانی را ندیدم. آن نوع دوستی را ندیدم. پدر عضوم به درد آمد و دیگران آرام بودند. موری را نیازاریدم چون تو گفתי ولی آزرده خاطرم ساختند. پی بدی نرفتم اما بدی دیدم. پدر تفکراتم از عرش به فرش رسید ولی دم نزدم. آرام بودم و امیدوار. و تو به من شادباش گفתי. تشویقم کردی که ادامه دهم راهی را که پیش گرفته بودم. پشیمان شدم، ایستادم، برگشتم و باز ادامه دادم. در تمام این مدت خدا را در کنارم حس میکردم و ایمان داشتم و دارم. به همین خاطر قدم هایم را محکم بر میدارم. مطمئنم که تو نیز فرستاده ی اویی تا مرا راهنمایی کنی. ولی افسوس پدر. افسوس که احمق بودم و نفهمیدم...

خواهرم! احمق بودم که می پنداشتم هنر نزد ایرانیان است و بس!
البته با وجود تو این جمله وصفی است شگرف! ولی خیلی ها آنچه نزدشان
است هنر نیست! بگذریم...

وقتی متعجب شدم که دریافتم نویسنده را هنرمند نمی دانند!
باشد یا نباشد، خلق میکند و این خود هنر است. تو نیز هنرمندی. چون محبت را
خلق کردی، علاقه را خلق کردی. و می دانم و میدانی که محدود به اینها
نیست.

اما فلسفه ی هنر به زیر سوال رفته. موسیقی از بیات به کجا رسیده ؟
شعر فروغ به کدامین سرازیری رهسپار شده ؟ صادق هدایت نقشه گنجش را
در کجا پنهان کرده است و قلموی فرشچیان در کدامین موزه نگهداری میشود ؟
حداقل خوب است که تو هستی، چون یقین دارم که پاسخ این سوالات را
میدانی.

اتاق افکارم بهم ریخته است. گویی مهمانی بزرگی برپا بوده و حال، ساکت.
بی صدا. سکوت در این شلوغی به چه کار می آید ؟
آرامش؟ آن را چطور تفسیر کنم ؟ بگویم ؟ بنویسم ؟ حسش کنم ؟ حتی دیگر احساس
هم ندارم. منطقم بر من حکم فرماست. و فکر میکنم که او معنای آرامش را می
فهمد.

خواهرم! احمق بودم که سرنوشت سهراب را سپید تصور میکردم!
میشود سرنوشت را دوباره نوشت ؟ یا اصلاً" نوشته نشده است ؟
برای چه کسی سپید و برای چه کسی سیاه؟

این تخیلات نابجای آدمیست. مسیر خطی تفکر برای برخی یکطرفه، و برخی
دیگر با راه برگشت. بستگی به انسان دارد. خواهرم، صامت بودم ولی ساکت
نه! اما بر من فریاد زده شد. نیاز به محافظ برای گوش هایم دارم!

ادبیات واژه ی مبهمی است. باید در خصوصش نظریه داد! جالب است.

ادبیات، اقیانوس بزرگیست که فعالان آن، با کشتی ها و قایق هایشان بر روی آن حرکت میکنند. اما هر که بامش بیش، برفش بیشتر! اختلاف سطح هست بینشان. برخی صاحب سبک، برخی مقلد. برخی مبتنی بر تکرار، برخی خلاق. تفاوت قایق و کشتی اینجا مشخص میشود.

خواهرم! احمق بودم که بین قلم و محیط پیرامون ارتباطی نمیدیدم!

شکل گیری محیط پیرامون، از خودمان آغاز می شود. خودمان آن را می آراییم. و خودمانیم که گاهی آن را نابود میکنیم.

آغاز، زندگی، رنج، درد، مرگ. در این بی رحم آباد جز او چشم امید به که داشته باشم؟ کاش احمق نبودم و به مسیر قلم نمیرفتم زیرا هنر را نیز باید ترک گفت، چون هنرمند را نمیشناسند...

برادر! احمق بودم که هر چیز را دست یافتنی میدیدم!

اما نبود، نیست و نخواهد بود. نگو که با نا امیدی سخن میگویم. امید دارم...

سردم. اما لرزشم معلول از علتی دیگر است.

برادر، ببین در نبودت چه به روزگارم آمده که حتی سایه ام نیز هنگام غروب
برایم بزرگی میکند!

چه شب هایی را که با دلتنگی به صبح نرساندم. گاليله اشتباه می کرد. زمین گرد
نیست! اگر بود بالاخره به او میرسیدم. اما هرچه میدوم کمتر می یابمش.

فوران کلمات. ساخته ذهن. بر روی کاغذ. با فکری خسته.

برادر! احمق بودم که فکر میکردم شرافت آدمی به جانش است!

اما گویی آن هم در ظاهر دیده میشود. همین است که برخی تظاهر میکنند!
ظاهر من در دنیا چیست؟ من را چطور می بینند؟ کاش افکارم ظاهر بود. کاش
با دیدنم درونم را میدیدند. اما این مهم، چشم بصیرت میخواهد!

و کجاست؟ که دارد؟ او ندارد... اگر داشت... کاش.

نیوتن را قبول ندارم! قانون عمل و عکس العملش اشتباهست! آری برادر! من
علم را هم به بازی میگیرم! چون تفکراتم به بازی گرفته شد. و با این کار
آرامش را از من گرفتند. ولی من این کار را نکردم. در جزر و مد حروف غرق
نمیشوم! حرف، کلمه، جمله، همه ای اینها آیا نگاه می شود؟ نگاهم را پس نداد!
عمل و عکس العمل چه شد؟ به من اعتماد کن!

یا می گویند جاذبه! نکند من گریز از مرکز هستم؟ چه میگویم؟ چه کسی به من
گوش میدهد؟ خیر...

برادر کوچکت بزرگ شده!

برادر! احمق بودم که ارتباط موضوعات را با خودم تفکیک نکردم.

و از کنارش آسیب دیدم. حکایت غریبیست داستان پرنده ای که آشیانه اش را طوفان با خود می برد. و شب بعد برف میبارد.

زمین سپید میشود. هیچ اندیشیده ای به عمق زیبایی برف ؟ هیچ فکر کرده ای در کار بزرگی که برف میکند؟ تمام خرابی ها، زشتی ها و نا بسامانی ها را می پوشاند و زیبایش میکند. کاش بر ذهن و قلب همه ی ما برفی دایمی ببارد.

نیاز داریم. همه ی ما نیاز داریم برادر، اما احمق بودم که با حرارت قلبم احتمال نشستن این برف را به صفر رساندم. من حتی زیر باران هم نرفتم...

مادرم! احمق بودم که هر عشقی را پذیرفتم.

مادر اینجا عشق معنا ندارد. اینجا همه با خودشان کامل می شوند. اینجا حتی عاشق هم دیوانست. و من فهمیدم که خندیدن به مجنون اشتباه بزرگیست. شاید فرهاد هم این را فهمیده بود که یک شب صدای تیشه اش نیامد.

مادرم! احمق بودم که عمق محبت را زیاد می پنداشتم!

محبت کردم، با چرخشی ۱۸۰ درجه ای روبرو شدم. رنگ سیاد پاشیده شده بر هرچه هست و نیست. یاد گرفتم که خودم خودم را دوست داشته باشم چون دیگران ندارند. با این که من دوستشان دارم.

فهمیدم که دو نوع عشق بیشتر وجود ندارد:

عشق الهی و عشق به پدر و مادر و بر عکس. و این عشق است که من را سرپا نگه داشته.

مادر، دستان لاغرم را ببین، که حتی توانایی برداشتن ساغر را ندارد!

با واژه ها بازی میکنم؟ مثل گذشته؟ میدانم. قدیمی شده. یک کلیشه ی خسته کننده. ولی فکر کرده ای که همه ی ما در کلیشه زندگی میکنیم؟

صبح، ظهر، شب

چرا آنها خسته کننده نیستند؟ خانه. گوشه و کنارش خاطرست. نه؟ خاطراتی فراموش نشدنی. وقتی تنهایی به این خاطرات فکر میکنی. اصولاً "اندیشه در زمان تنهایی خلق میشود. ولی کلیشه ای نیست!

مادرم! احمق بودم که دلبستم به هر آنچه نباید می بستم.

گفتی ولی کر بودم. نشان دادی ولی کور بودم. خدا را شکر که راه رفتم و دیدم و شنیدم. افسوس که کمی دیر شد. خشکید آنچه درونم جوانه زده بود.

دوست داشتن را می گویم. مادر، نیستی تا ببینی هر شب بر بالینم طوفان اشک و غم و اندوه برپاست. طوفانی که با امید پشت سر میگذارمشان. تنها چیزی که برایم مانده همین است. ولی ای کاش احمق نبودم و به تو گوش می کردم...

پدر، خواهر، برادر و مادر عزیزم!

احمق بودم که اینها را گفتم. اما دنیا به من فهماند که تنها احمق این دنیا من
نیستم!